



Name: LUCID

Genre: Romance, Slice of Life, Thriller, Drama, Mystery

Couple: Vkook

Writer: HaNan

Channle: @vkook_i

بخش سوم: آستانه‌ی ناشناخته

تهیونگ هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که رفتن به سمت یه شهر بتونه انقدر عجیب باشه. با هر قدمی که برمی‌داشت، حس می‌کرد دنیای اطرافش تغییر می‌کنه.

هوا انگار گرم‌تر می‌شد، رنگ‌ها شفاف‌تر، و صدای سکوت عمیق‌تر. جونگکوک جلوتر راه می‌رفت، کاملاً خونسرد، انگار که مسیر رو از بر بود.

تهیونگ دوباره سکوت رو شکست.

_ این شهر... چطوری اینجا اومده؟ تو گفتی این دنیا بازتاب ذهن ماست، درسته؟ پس این شهر از کجا اومده؟

جونگکوک سرش رو برگردوند و نگاه کوتاهی به تهیونگ انداخت.

_ این شهر بخشی از دنیای منه... و شاید الان، بخشی از دنیای تو.

تهیونگ مکث کرد.

— چرا بخشی از دنیای من؟

جونگکوک خندید.

— چون تو اومدی. این دنیا انعطاف پذیره، تهیونگ. تغییر می کنه، گسترش پیدا می کنه... آدم های زیادی وارد اینجا شدن، ولی همه شون دنبال راهی برای خارج شدن بودن. وقتی به نزدیکی شهر رسیدن، تهیونگ متوجه شد که هیچ صدایی از اونجا نمیاد.

خیابون ها خالی بودن، هیچ ماشینی حرکت نمی کرد، و پنجره ها مثل چشم هایی بی روح بهش خیره شده بودن. جونگکوک ایستاد و به ورودی شهر اشاره کرد.

— اینجاست. باید داخل بشیم.

تهیونگ که تا اون لحظه همچین چیزی ندیده بود، تردید کرد.

— صبر کن. اینجا... چیزی که به نظر می رسه نیست، درسته؟

جونگکوک لبخند محو و مرموزی زد.

_ هیچ چیزی توی این دنیا اونطوری که به نظر می‌رسه، نیست. ولی اگه می‌خوای بفهمی چرا اینجایی، باید ازش عبور کنی.

ورود به شهر حس عجیبی داشت. تهیونگ انتظار داشت که حداقل صدای قدم‌هاشون روی آسفالت رو بشنوه، ولی هیچ صدایی نبود.

خیابون‌ها به طرز غیرمعمولی تمیز بودن، انگار که کسی تا حالا ازشون استفاده نکرده بود.

_ این شهر... خالیه؟

تهیونگ با اینکه می‌دونست، اما پرسید. جونگکوک سری تکون داد.

_ این شهر منتظر توئه. یا شاید بهتره بگم، منتظر ما.

_ چرا حس می‌کنم تو داری یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنی؟

پسر نفس عمیقی کشید، از اینکه نمی‌تونست حقیقت رو بهش بگه ناراحت بود اما چاره‌ای نداشت.

— چون بعضی چیزا رو باید خودت کشف کنی. اگه بهت بگم، شاید معنی‌شو نفهمی.

اون‌ها از کنار ساختمون‌های بلندی عبور کردن که شیشه هاشون نور آبی ملایمی رو منعکس می‌کردن. یه بوی عجیب توی هوا بود، شبیه به بوی خاک بعد از بارون، ولی با یه ته مایه‌ی متالیک.

تهیونگ کنار یه پنجره ایستاد و داخل رو نگاه کرد. یه اتاق خالی بود. ولی وقتی دقیق‌تر نگاه کرد،

برای یه لحظه، چیزی دید. یه صندلی چوبی، یه میز، و... گلدون با یه گل خشکیده.

— این... اتاق شبیه اتاق قدیمی من توی خونه‌مونه.

جونگکوک که می‌دونست، به آرومی گفت:

— تو اینجا چیزی می بینی که بهت مربوطه. خاطرات، حس هات، و چیزهایی که پشت سر گذاشتی. تهیونگ سرش رو برگردوند.

— ولی چرا؟ اینجا برای چی ساخته شده؟

جونگکوک مکشی کرد. هر لحظه دوست داشت بهش بگه که چقدر برای اینکه اون رو به این دنیا بکشونه تلاش کرده، ولی نباید حقیقت رو به زبون می آورد.

— برای روبه رو شدن.

وقتی به یه میدون باز رسیدن، جونگکوک ایستاد. وسط میدون یه فواره ی بزرگ بود که آب ازش جاری نمی شد.

تهیونگ نزدیک شد و با دقت بهش نگاه کرد. روی دیوارهای سنگی فواره، تصاویری حکاکی شده بود.

تصاویر آدم‌هایی رو نشون می داد که توی سایه‌ها گم شده بودن، یا سعی می کردن چیزی رو پیدا کنن. یه جور غم و اضطراب توی هر خط از اون حکاکی‌ها بود.

تهیونگ به جونگکوک نگاه کرد.

— این چیه؟

— این داستان ماست. داستان همه کسانی که وارد این دنیا شدن.

— یعنی می‌خوای بگی مدت‌هاست اینجا گیر افتادی؟

جونگکوک لبخند تلخی زد.

— یه زمانی... بله. ولی حالا، اینجا خونه‌ی منه.

تهیونگ حس کرد چیزی توی جونگکوک تغییر کرد. برای اولین بار، پشت اون خونسردی معمولش یه جور غم عمیق رو دید.

— چرا اینجا موندی؟ چرا مثل بقیه تلاش نکردی برگردی؟

جونگکوک نگاهش رو از تهیونگ دزدید.

— چون دلیلی برای برگشتن نداشتم.

تهیونگ چیزی نگفت. فقط بهش خیره شد، سعی کرد بفهمه که پشت اون چشم‌ها چی می‌گذره.

بعد از چند دقیقه سکوت، پسر نفس عمیقی کشید.

_ بیا. باید یه چیز دیگه بهت نشون بدم.

تهیونگ با کنجکاوی دنبالش راه افتاد. هر قدمی که برمی‌داشتن، حس می‌کرد که بیشتر توی این دنیا فرو می‌ره. انگار که داشت به چیزی نزدیک می‌شد، چیزی که هم ازش می‌ترسید و هم بهش نیاز داشت.

وقتی به ساختمونی رسیدن که شبیه به یه برج بلند بود، جونگکوک ایستاد.

_ اینجاست. اینجا جاییه که باید تصمیم بگیری.

تهیونگ به ساختمون نگاه کرد. شیشه‌هاش تار بودن و به نظر می‌رسید که هیچ در ورودی‌ای نداره.

_ تصمیم؟ چه تصمیمی؟

_ اینکه می‌خوای بفهمی چرا اینجا اومدی، یا اینکه می‌خوای فرار کنی.

تهیونگ ایستاده بود، به برج خیره شده بود و حرف‌های جونغکوک توی سرش تکرار می‌شد.

مگه می‌شد تصمیم گرفت وقتی هیچ ایده‌ای نداری که اینجا کجاست و با چه هدفی واردش شدی. اصلا این دنیا چی ازش می‌خواست؟

_ چرا باید تصمیم بگیرم؟

تهیونگ بالاخره پرسید، صدای خودش یه لرزش خفیف داشت.

جونگکوک سرش رو کمی به طرفین کج کرد.

_ چون حضور تو اینجا تصادفی. هیچ‌کس اینجا تصادفی نمیاد. هر قدمی که برداشتی، حتی اگه فکر می‌کردی انتخاب تو نیست، بخشی از مسیر بوده.

تهیونگ لبخند تلخی زد.

_ این دیگه زیادی فلسفی شد. من فقط می‌خواستم یه فایل رو امتحان کنم، نه این که تو یه دنیای عجیب و غریب گیر بیفتی.

جونگکوک هم لبخندی از روی غم زد.

_ گاهی وقتا انتخابای کوچیک ما بزرگ‌ترین تغییرات رو ایجاد می‌کنن.

تهیونگ به برج نزدیک شد. هیچ در ورودی‌ای پیدا نمی‌کرد، فقط شیشه‌های مات و یه حس عجیبی که انگار این ساختمان داشت بهش نگاه می‌کرد.

_ داخلش چی هست؟

تهیونگ پرسید، بدون اینکه نگاهش رو از برج برداره.

جونگکوک آروم جواب داد:

_ داخلش چیزی هست که بهش نیاز داری، ولی شاید آماده ش نباشی.

_ اگه آماده نیستی، پس چرا منو آوردی اینجا؟

جونگکوک شونه‌هاش رو بالا انداخت.

_ آمادگی چیزی نیست که همیشه بهش آگاه باشی. بعضی وقتا باید فقط قدم برداری و ببینی که قراره چی بشه.

تهیونگ نفس عمیقی کشید. این دنیای عجیب همه‌ش مثل یه معما بود و جونگکوک هم به‌جای جواب دادن، فقط بیشتر سوال ایجاد می‌کرد.

ولی یه چیزی توی نگاه جونگکوک بود که باعث می‌شد تهیونگ بهش اعتماد کنه.

_ خوبه. اگه آماده‌م، پس بریم داخل. ولی... در کجاست؟

جونگکوک جلو اومد و دستش رو به طرف شیشه‌ی برج دراز کرد. به‌محض اینکه انگشت‌هاش به شیشه خورد، سطحش مثل آب توی استخر، شروع به لرزیدن کرد.

تهیونگ با ترس و تعجب، چند قدم عقب رفت.

_ چی...؟

جونگکوک سرش رو برگردوند.

_ فقط یه قدم جلو بیا. نترس. این برج بخشی از خودته.

تهیونگ که سر در نمی‌آورد فقط اخم کرد.

_ بخشی از من؟ این دیگه چه مزخرفیه؟

جونگکوک جدی‌تر شد.

_ تو می‌خوای بفهمی چرا اینجایی، درسته؟ خب، این برج

بخشی از جواب توئه. ولی باید ازش عبور کنی.

تهیونگ با تردید دستش رو به طرف شیشه دراز کرد. وقتی

پوستش به سطح لرزانش خورد، یه حس گرما از نوک

انگشت‌هاش شروع شد و توی کل بدنش پخش شد. شیشه

آروم‌تر لرزید، انگار که منتظر تأیید نهایی تهیونگ بود.

_ این حس... عجیبه.

تهیونگ زیر لب گفت و جونگکوک سری تکون داد.

_ دنیای ما همیشه عجیب به نظر می‌رسه، تا وقتی که

قبولش کنیم.

تهیونگ آروم قدم برداشت و از شیشه عبور کرد. حس کرد که انگار وارد یه جریان آب شده، ولی می‌تونست نفس بکشه. همه چیز تاریک بود، فقط صدای آروم نفس‌های خودش رو می‌شنید.

چند لحظه بعد، یه نور کم‌رنگ جلوش ظاهر شد. نور به آرومی بزرگ‌تر شد و کم‌کم تبدیل شد به یه چهار دیورای.

اتاق بزرگ و خالی بود، با دیوارهای سفید و یه سکوت مطلق. ولی چیزی که توجه تهیونگ رو جلب کرد، یه آینه‌ی قدیمی بود که وسط اتاق قرار داشت.

جونگکوک پشت سرش ایستاد و گفت:

_ این آینه خاصه. نشون می‌ده تو کی هستی، و شاید... چه کسی می‌تونی باشی.

تهیونگ به آینه نزدیک شد و به تصویر خودش نگاه کرد. اما چیزی که دید، خودش نبود. یه نسخه‌ی دیگه از خودش بود، با یه حالت چهره‌ی غمگین و چشم‌هایی که پر از ناامیدی بودن.

_ این... من نیستم.

تهیونگ زیر لب گفت. جونگکوک برای اینکه آرومش کنه، دستش رو روی بازوش گذاشت و جواب داد:

_ چرا، این هم تویی. بخشی از تو که شاید همیشه سعی کردی نادیده بگیری.

تهیونگ از آینه فاصله گرفت.

_ من نیومدم اینجا که با یه آینه حرف بزنم. من می‌خوام بفهمم چرا اینجام.

جونگکوک اخم کرد.

_ فهمیدن همیشه ساده نیست. گاهی وقتا باید اول با خودت روبه‌رو بشی.

تصویر توی آینه شروع به تغییر کرد. حالا یه منظره‌ی سبز رو نشون می‌داد، شبیه همون جایی که تهیونگ برای اولین بار دید. ولی این بار، یه سایه توی منظره بود.

تهیونگ جلوتر رفت. سایه آرام حرکت کرد و تبدیل شد به
یه تصویر واضح‌تر. اون تصویر... تهیونگ بود، ولی یه نسخه‌ی
تنها، گم‌شده، و بی‌هدف.

جونگکوک نزدیک‌تر شد و کنار تهیونگ ایستاد.

_ این آینه آینده‌ی احتمالی رو نشون می‌ده. آینده‌ای که
ممکنه انتخاب کنی، اگه مسیر رو اشتباهی بری.

تهیونگ بزاقش رو پایین فرستاد.

_ پس من باید چیکار کنم؟ چطور می‌تونم از اینجا عبور
کنم؟

_ تو قبلا قدم اول رو برداشتی. حالا فقط باید به مسیر ادامه
بدی.

تهیونگ به سمت جونگکوک برگشت، چون اون تنها کسی
بود که بهتر از این دنیای خیالی سر در می‌آورد.

— تو چطور این همه چیز رو می‌دونی؟ تو... اینجا زندگی کردی، درسته؟ تو هم مثل من گیر افتادی، ولی تصمیم گرفتی بمونی.

جونگکوک مکثی کرد و بعد به آرومی گفت:

— یه زمانی من هم مثل تو بودم. گیج، تنها، و پر از سوال. ولی این دنیا یه چیز بهم یاد داد. اینکه تنها راه فرار، روبه‌رو شدن با حقیقت خودته.

تهیونگ نگاهش رو از جونگکوک دزدید.

— ولی اگه من حقیقت رو دوست نداشته باشم چی؟ اگه بخوام فرار کنم؟

فشار انگشت‌های پسر روی بازوش بیشتر شد. و بعد، صدای آروم و نرمش زیر گوش‌هاش پیچید:

— فرار همیشه یه انتخابه. ولی مطمئنی که می‌خوای فرار کنی؟

بخش چهارم: تلاقی مسیرها

تهیونگ همچنان در سکوت به تصویر توی آینه خیره شده بود. تصویر خودش که توی منظره‌ای غریب و تنها ایستاده بود، قلبش رو به درد می‌آورد.

یه حس گنگ، شبیه ترس و هم‌زمان یه کنجکاوی، درونش قل‌قل می‌کرد. انگار چیزی بهش می‌گفت که این فقط یه نمایش ساده نیست؛ این تصویر بخشی از خودش بود که همیشه ازش فرار می‌کرد.

_ چرا اینجا انقدر تنهام؟

تهیونگ غمگین و زیر لب پرسید، بدون اینکه نگاهش رو از آینه برداره.

جونگ‌کوک نزدیک‌تر شد و درست کنار تهیونگ ایستاد. توی صدای آرومش چیزی شبیه دل‌سوزی بود.

— چون گاهی وقتا ما خودمون تنهایییم. حتی اگه دورمون پر از آدم باشه، می‌تونیم احساس تنهایی کنیم. این تصویر نشون می‌ده که اگه مسیر رو اشتباه بری، ممکنه همه چیزهایی که برات مهمن رو از دست بدی.

تهیونگ اخم کرد و دستش رو روی آینه گذاشت.

— ولی من نمی‌خوام تنها باشم. من... از این حس متنفرم. چونگکوک سری تکون داد.

— هیچ‌کس تنهایی رو دوست نداره، ولی تنهایی می‌تونه بخشی از سفر باشه. گاهی باید تنهایی رو قبول کنی تا بفهمی چی برات مهمه.

تهیونگ چند قدم از آینه فاصله گرفت. دستش توی هوا معلق بود، انگار که می‌خواست چیزی رو لمس کنه ولی نمی‌تونست.

— خب، حالا که چی؟ اگه بخوام با این حقیقت روبه‌رو بشم، باید چیکار کنم؟

جونگکوک لبخند محوی زد و به آینه اشاره کرد.

_ این فقط یه آینه نیست. این یه دروازه‌ست. ولی فقط وقتی باز می‌شه که خودت آماده باشی.

تهیونگ دوباره به آینه نگاه کرد. حالا تصویر توی آینه تغییر کرده بود؛ جونگکوک هم اونجا بود، کنار تهیونگ.

ولی این نسخه از جونگکوک انگار چیزی از تهیونگ می‌خواست، یه چیزی که پسر هنوز نمی‌تونست بفهمه.

_ چرا تو توی تصویر هستی؟

تهیونگ پرسید. جونگکوک لبخند کوچیکی زد.

_ شاید چون من هم بخشی از مسیر توام. درست مثل تو که بخشی از مسیر منی.

تهیونگ دستش رو پایین آورد و به جونگکوک خیره شد.

_ این همه حرفای فلسفی زدی، ولی هنوز دقیقاً بهم نگفتی که چرا اینجایی.

جونگکوک نگاهش رو از تهیونگ دزدید. چند لحظه طول کشید تا جواب بده.

_ من مدتی طولانی اینجا بودم، بیشتر از چیزی که بشه گفت. اولش فکر می‌کردم که این یه زندانه، یه جای لعنتی که گیر افتادم. ولی بعد فهمیدم که... اینجا یه فرصت هم هست. یه شانس برای شروع دوباره.

تهیونگ با تردید پرسید:

_ شروع دوباره؟ از چی؟

پسر یه نفس عمیق کشید، طوری که انگار یادآوری خاطرات کمرنگش براش تلخ بودن.

_ از همه چیز. از تصمیم‌هایی که باعث شده بودن توی زندگی واقعی، خودم رو گم کنم. اینجا مجبور شدم با حقیقت روبه‌رو بشم، و حالا... شاید من اینجا که کمک کنم بقیه هم همین کار رو بکنن.

تهیونگ حس کرد که قلبش یه لحظه تندتر زد. این حرف‌ها خیلی سنگین بودن، ولی یه چیزی توی حرف‌های

جونگکوک بود که واقعی به نظر می‌رسید. انگار بیشتر از چیزی که نشون می‌داد، می‌دونست.

_ پس اگه اینجا فرصت شروع دوباره‌ست، من باید چی رو شروع کنم؟

جونگکوک به آرومی جواب داد:

_ اون چیزیه که هنوز نمی‌دونی، ولی کم‌کم پیداش می‌کنی.

تهیونگ با تردید به آینه نزدیک شد. این بار، حس کرد که یه نیروی نامرئی از آینه بیرون میاد و به طرفش کشیده می‌شه. نور آینه آروم آروم تغییر کرد، و صدای ضعیفی توی گوشش پیچید، مثل یه زمزمه.

_ تهیونگ...

جا خورد و با ترس به طرفش برگشت، هنوز هم اون صدا بهش تپش قلب می‌داد.

_ تو اسم منو گفتی؟

__ نه. اون صدای خودته که از دنیای واقعیت داره شنیده می‌شه.

تهیونگ که قلبش می‌لرزید و موهای تنش سیخ شده بودن، چند قدم عقب رفت.

__ این دیگه زیادی عجیب شد.

جونگکوک نزدیک‌تر اومد و دستش رو روی شونه‌ی تهیونگ گذاشت.

__ آروم باش. اینجا جاییه که باید توش باشی. فقط به خودت اعتماد کن.

تهیونگ نفس عمیقی کشید و دوباره به آینه نگاه کرد. تصویر توی آینه حالا تبدیل به یه راهرو شده بود، یه راهروی بلند و باریک که به یه نور درخشان ختم می‌شد.

جونگکوک با همون تن صدای خونسردش توضیح داد:

__ این مسیر توئه. قدم بردار، ولی بدون که من کنارت هستم.

تهیونگ به راهرو خیره شد. یه حس عجیبی داشت؛ انگار که هم می‌ترسید و هم هیجان‌زده بود. ولی حالا دیگه نمی‌خواست عقب‌نشینی کنه.

بزاقتش رو پایین فرستاد و قدم اول رو برداشت. با هر قدمی که جلوتر می‌رفت، راهرو طولانی‌تر و پیچیده‌تر به نظر می‌رسید. کف راهرو شفاف بود، مثل یه سطح شیشه‌ای، و زیر پاهاش انگار یه اقیانوس بی‌انتهای جریان داشت.

با هر قدم، حباب‌های نورانی از زیر پاهاش بلند می‌شدن و به سمت بالا حرکت می‌کردن، مثل اینکه خودش داشت مسیر رو روشن می‌کرد.

_ این خیلی عجیب به نظر میاد... انگار خواب می‌بینم.

تهیونگ زیر لب گفت و جونگکوک که پشت سرش آرام قدم برمی‌داشت، با لبخندی محو جواب داد:

_ شاید هم داری توی حقیقت قدم می‌زنی و تازه داری یاد می‌گیری چطور باهش کنار بیای.

تهیونگ سرش رو برگردوند و به جونگکوک نگاه کرد.

_ ولی چرا حس می‌کنم تو از همه چیز خبر داری و من هیچ چیز نمی‌دونم؟

پسر شونه بالا انداخت.

_ شاید چون تو هنوز سوال‌ها رو درست رو نپرسیدی.
تهیونگ ایستاد و بالاخره کامل به طرفش برگشت تا مقابل هم قرار بگیرن. نگاهش جدی بود.

_ باشه، حالا دارم می‌پرسم. تو کی هستی؟ چرا اینجا این قدر شبیه بازیه؟ و چرا حس می‌کنم تو می‌خوای به من کمک کنی، در حالی که خودتم گیر افتادی؟

جونگکوک کمی مکث کرد، انگار که دنبال جواب مناسبی می‌گشت. بعد آرام گفت:

_ من کسی‌ام که مثل تو، دنبال یه راه نجات بودم. شاید تنها فرقی که بین من و تو هست اینه که من قبول کردم این دنیا یه فرصت دوباره‌ست، نه یه زندان.

تهیونگ چند لحظه بهش خیره موند. حرف‌هاش واقعی به نظر می‌رسیدن، ولی هنوز یه چیزی بود که تهیونگ نمی‌تونست هضم کنه.

_ چرا حس می‌کنم که تو از اول اینجا منتظر من بودی؟

جونگکوک لبخند زد، ولی این بار لبخندش غمگین‌تر بود.

_ شاید چون اینجا جوری طراحی شده که ما اون چیزی رو پیدا کنیم که واقعا بهش نیاز داریم. و شاید من هم به تو نیاز داشتم، درست مثل اینکه تو به من نیاز داری.

تهیونگ با تعجب بهش خیره شد. قلبش تندتر می‌زد، ولی نمی‌دونست چرا. یه چیزی توی حرف‌های جونگکوک بود که انگار مستقیم به درونش نفوذ می‌کرد.

قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، راهرو شروع به لرزیدن کرد. کف شفاف زیر پاهاش مثل موج به نظر می‌رسید، و نورها شروع به خاموش و روشن شدن کردن. تهیونگ تلو خورد و نزدیک بود تعادلش رو از دست بده.

_ چه اتفاقی داره میفته!؟

تهیونگ با وحشت فریاد زد، چون قبل از این لحظه همه چیز آرام و ثابت بود.

جونگکوک سریع خودش رو به تهیونگ رسوند و بازویش رو گرفت.

_ آرام باش! این فقط یه آزمونه. باید ثابت کنی که آماده‌ای.

_ آماده؟ برای چی؟!

جونگکوک فقط گفت:

_ برای اینکه انتخاب کنی.

تهیونگ با سردرگمی به اطراف نگاه کرد. حالا راهرو به چند شاخه تقسیم شده بود، هر کدام با رنگ و نور متفاوت. یکی از راه‌ها قرمز بود، نورش مثل آتش می‌درخشید.

یه راه دیگه آبی بود، با حالتی آرام و خنک. راه سوم سبز بود، شبیه جنگل‌های سرسبز. و آخرین راه طلایی بود، درخشان و مرموز.

تهیونگ با نگرانی گفت:

_ این دیگه چیه؟ کدوم رو باید انتخاب کنم؟

جونگکوک دستش رو آروم روی بازوش کشید، انگار که داشت اون رو نوازش می کرد.

_ این تصمیم با توئه. هر کدوم از این راهها یه آینده‌ی متفاوت رو نشون می دن. ولی فقط یکی از اونا به چیزی که واقعا بهش نیاز داری ختم می شه.

تهیونگ با تردید به چهار مسیر خیره شد. نفسش تند شده بود و ذهنش پر از سوال بود.

_ اگه اشتباه انتخاب کنم چی؟

جونگکوک با آرامش جواب داد:

_ هیچ انتخابی اشتباه نیست، ولی بعضی مسیرها طولانی ترن. مهم اینه که به چیزی که واقعا توی قلبت حس می کنی اعتماد کنی.

تهیونگ چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. صدای تپش قلبش توی گوشش طنین انداخت. سعی کرد تمام

صداها و ترس‌ها رو کنار بزنه و فقط روی چیزی که حس می‌کرد تمرکز کنه.

وقتی چشم‌هاش رو باز کرد، به سمت یکی از راه‌ها قدم برداشت. جونگکوک آروم پشت سرش لبخند زد و گفت:

— تصمیم خوبی گرفتی. حالا بذار ببینیم این مسیر ما رو کجا می‌بره.

تهیونگ وارد مسیر شد، و وقتی که اولین قدمش رو گذاشت، یه نسیم آروم از جلوش وزید. مسیر شروع به تغییر کرد، و تهیونگ حس کرد که داره وارد یه دنیای جدید می‌شه.

LUCIDTK@ چنل آهنگ‌های لوسید: